

مجموعه کتاب های

دانشستان

# ۳ رسامون



دانشستان فارسی ویژه پایه ی سوم دبستان

مژگان ثریان پور

به نام خدا

درس سوم  
آسمون

درس خوبه یا قصه؟

البته درس تو قصه!

دانستان فارسی ویژه ی پایه ی سوم دبستان

## فهرست

شماره صفحه	پیشنهاد زمان خواندن	فصل
۷	مهرماه	فصل اول
۱۷	آبان ماه	فصل دوم
۲۹	آذرماه	فصل سوم
۴۱	دی ماه	فصل چهارم
۵۱	بهمن ماه	فصل پنجم
۵۹	اسفندماه	فصل ششم
۶۹	فروردین ماه	فصل هفتم
۷۷	اردیبهشت ماه	فصل هشتم

مائده



ماهان



فوتی





ماهان آن روز، به شدت ناراحت بود و به محض ورود، در را محکم بهم زد، به طوری که تمام پرنده‌هایی که داخل باغچه بودند از شدت ترس به پرواز در آمدند و از دسترس ماهان عصبانی دور شدند.

سطل آبی را هم که کنار باغچه بود، با لگدی آن را به گوشه‌ی حیاط پرتاب کرد. گربه‌ای که اون نزدیکی‌ها بود، با ترس پا به فرار گذاشت، حتی کرم‌های داخل باغچه هم تن و بدنشان می لرزید. ماهان و مائده وارد سالن شدند.

با این که بوی غذایی خوشمزه در خانه پیچیده بود، ولی ماهان بی توجه به همه و با عصبانیت، به همه سلام کرد و سریع به اتاقش رفت، کیفش را به گوشه‌ای پرتاب کرد، به طوری که به پایه صندلی اصابت کرد و صندلی به طرف خود ماهان برگشت.

کمی بعد، پایش به صندلی گیر کرد و با سر داخل لباس‌هایی شیرجه زد که صبح، روی تخت رهایشان کرده بود.

همانجا روی تخت ولو شد و چند مشمت هم نثار تخت خوابش کرد. چه خبرته ماهان؟ نگاه چپ چپ ماهان، مائده را هم ترساند.





بابا هم به ساعت نگاهی کرد و گفت: ان شاءالله به زودی می آیند و ماهان هنوز می‌خواست سوال بعدی را بپرسد که، با صدای زنگ در، سوالش نیمه تمام ماند. در باز شد و مهمان‌ها با احترام به داخل خانه راهنمایی شدند. ماهان و مائده هم، به بچه‌ی آن‌ها نگاه می‌کردند که هنوز تازه به راه افتاده بود و ناراحت از این که نمی‌تواند با آن‌ها بازی کند. این بود که خود را متقاعد کردند بنشینند و فقط صحبت‌های بزرگترها را گوش بدهند و این برایشان خیلی کسل کننده بود. نیم ساعتی به پذیرایی و آشنایی و... گذشت و ماهان که دید صحبت‌ها برایشان جذابیتی ندارد، سوالاتی را می‌پرسید که می‌توانست جواب‌های جذابی برایش داشته باشد. از پدر و دوستش پرسید که تا حالا با هم قهر کردین؟ یادآوری گذشته کمی زمان برد و بعد از چند دقیقه، مهران خان رو به بابا کرد و گفت: آره یادته، یک هفته با هم قهر کردیم. موضوع برای ماهان جالب شد و پرسید: قهرتان برای چه بود و با اصرار از آن‌ها خواست که ماجرای قهرشان را تعریف کنند. بابا با این که تمایل نداشت ولی به کمک دوستش ماجرا را تعریف کردند. مهران خان اول شروع کرد. وقتی کلاس سوم بودیم، تازه معلّم از ما می‌خواست که انشاء بنویسیم و به کلاس ببریم.



بابای جنابعالی که خیلی بازیگوش بود و نمی‌خواست خودش را به زحمت بیندازد، از من می‌خواست که برایش انشا بنویسم و من هم که می‌توانستم به راحتی بنویسم، قبول کردم و هر روز که انشا داشتیم، من دو تا انشا می‌نوشتیم و به کلاس می‌آوردیم و ایشان هم انشا را می‌خواند. معلم از ما تعریف می‌کرد. ذوق می‌کردیم تا این که معلم اسم ما دو تا را برای مسابقه انشا نویسی حضوری نوشته بود و روز مسابقه فرا رسید. ما با یک برگه و مداد وارد سالن شدیم تا به صورت حضوری انشا بنویسیم. من خیلی خوشحال بودم ولی این رفیق ما استرس داشت و ناراحت بود. هر طور بود انشا را نوشتیم و از کلاس بیرون رفتیم. بعد از بررسی انشا، پدرتون که دو سه خطی بیشتر ننوخته بود، ناراحت بود. ماهان از این که می‌دید هر روز پدر مطالعه می‌کند و گاهی داستان‌های جالبی برای او می‌گوید با تعجب و مشتاقانه گوش می‌داد. پرسید: خب، بعدش چی شد؟





شد. با بلند شدن کتاب‌ها مطمئن شدند که معلّم وارد کلاس شده است. معلّم بعد از سلام از کتاب فارسی پرسید: تو چرا امروز بی حالی؟ کتاب فارسی گفت: صاحب من دیشب مرا توی حیاط جا گذاشته و با آمدن باران هم خیس شدم و هم سرما خورده. معلّم هم سری تکان داد و به کتاب علوم گفت: تو چرا این قدر کثیفی؟ کتاب علوم سرش را از خجالت پایین انداخت و گفت: موقع خوردن شام من کنار سفره بودم و بچه‌ی کوچکی که آن جا بود با دست‌های کثیفش مرا ورق می زد. معلّم که نمی دانست چه بگوید رو به کتاب‌های دیگر گفت: چرا امروز همه پژمرده به کلاس آمده اید؟ صدای یک کتاب از وسط کلاس به گوش می رسید که من امروز شاداب به کلاس آمده ام، ببینید، هم تمیزم هم مچاله نیستم و هم این که جلد زیبایی دارم. همه کتاب‌ها با حسرت به او نگاه می کردند و می گفتند: خوش به حالت. ماهان و مائده داشتند به این حرف‌ها گوش می دادند و باخودشان فکر می کردند. معلّم به فکر فرو رفت و دقیقه‌ای بعد مدالی از توی کیفش درآورد و آن را به کتاب تمیز و مرتّب داد، تا انگیزه‌ای شود برای کتاب‌های دیگر. کتاب مدال را گرفت ولی به گردنش نینداخت. معلّم علّت را پرسید. کتاب گفت: این مدال را می خواهم به صاحبم بدهم که هرروز مواظب من است و مرا در حیاط این طرف و آن طرف پرت نمی کند. معلّم از صاحب کتاب خواست تا به کلاس بیاید. بله، سعید بود که همیشه کتاب‌هایش را مرتّب و تمیز نگه



بازی شدن با بچه‌ها را از دوش عمو برداشته بود و می‌توانست همچنان از هوای خوب آنجا برای استراحت و تنفس هوای پاکیزه استفاده کند.

مائده برای برداشتن عروسکش به داخل ماشین رفت که صدای فوتی را از پشت شیشه ماشین شنید که می‌گفت: خوش میگذره؟ مائده هم که از هوای تمیز آن جا لذت می‌بردند گفت: خیلییییی.

دوست دارید حیوونای جنگل را از نزدیک ببینید. مائده گفت: خیلی، ولی حیوونای جنگل خطرناک هستند. فوتی گفت: حیوونای سرزمین عجایب خطری ندارند. مائده که خیلی ذوق داشت، ماهان را صدا زد و ماجرا را برای او تعریف کرد. ماهان هم موافقت خودش را اعلام کرد.

فوتی جعبه هشتم را که آخرین جعبه بود ظاهر کرد و بعد دستشان را به هم دادند و با خواندن ورد آرو ... مارو ... نامارو ... به سرزمین عجایب رفتند. جایی که در آن، حیوانات وحشی جنگل به انسان‌ها کاری نداشتند. میمون بازیگوش روی درخت بازی می‌کرد و خودش را از شاخه آویزان کرده بود و این طرف و آن طرف می‌پرید و پوست موزهایی که می‌خورد را روی زمین پرت می‌کرد.

زرافه گردن دراز هم در حال خوردن برگ‌های بالای درخت بود. آهو خانم هم خرامان خرامان در حال قدم زدن در جنگل بود. آقا شیره هم وسط جنگل جلسه گرفته بود و بالای تپه ای با ابهت ایستاده بود و منتظر حیوانات دیگر